

خاطره پیاد

ماندنی

پوریا فرمایشی

بسمه تعالی

سلام

برنامه عید هر سال ما شمال است، منظورم پدر بزرگم که میشود شمال گیلان رودسر دریا کنار خیابان ۷۲ تن پلاک ۲۴ ای بابا آدرس شد که می خواستم آدرس رو یک جای دیگر داستان بگویم ولی خب اشکال نداره میرویم به سراغ بقیه داستان.

امسال هم مثل هر سال یکی دو روز مانده به عید شب دیر یا بهتر بگم صبح زود زود (تقریباً ساعت سه، چهار) راه افتادیم. تا چهار سال پیش (البته که) به استقلالیا بر نخوره) ما کلاً چهار نداریم فقط ۶) که در اینجور مواقع که من همیشه عقب ماشین دراز میکشیدم میخواایدم، بایک پتو بالشت چه حس خوبی بود (دلیل انکه چرا چند سالیه که اینجوری نمی خوابم یا اینکه چه حس خوبی بود رو ذکر میکنم):

بخاطر این که یه داداش هم ناز و اذیت کن هست و اولویت خوابیدن در عقب ماشین با ایشونه (اه اه اه) البته اینقدر ا هم که میگم بد نیست، خوبه من یکمی بد بینی کردم ناگفته نماند که گاهی اوقات مادر مهربان به من لذت خواب رو دوباره هدیده میکنه و داداشم رو روی پاهاشون می خوابوند و من عقب در خواب با عزت فرو میروم البته حدوداً تا نصف راه بلکه هم بیشتر.

چه حس خوبی بود وقتی بیدار میشدم (حتماً چرا بیدار میشدم) چون که تا چند سال پیش نماز به من واجب نشده بود و من تا خود ۷۵٪ های راه میخواایدم اما الان دیگر باید برای نماز صبح بیدار می شدم و وضو و نماز و اون خوابه و بیدار شدن دیر وقت وقتی خورشید بالا زده و تو جاده سر سبز و سرپایینی هستی خیلی بهتره اما نماز واجبه و کلی ثواب داره. می رویم به سراغ اون لطفی که مادر در حق من کرده و از دست بر قضا این بار هم یعنی امسال هم این لطف نصیب من شده. خواب بودم یا نبودم یادم نیست فقط می دانم قبل از اینجا یکبار هم قبل از این هم بیدار شدم ولی این هم یادم نیست که کجا بود.

بگذریم، برای نماز صبح مسجد رودبار یا منجیل شاید هم بین شان بیدار می شدم (همیشه این سه جا را قاطی می کنم)

مثل سالهای قبل مادر و داداشم می نشستند و من و پدر می رفتیم و وقتی بر می گشتیم مادرم می رفت توی مسجد شاید هم نماز خانه نمی دانم (بعد از وضو) وقتی نماز را هم خوانده بودم جورابم را هم پوشیده بودم یک پیرمردی را دیدم که کاپشن نازکش را به دوشش انداخته آستین هایش بالا است سیبیل های کلفت و بلندی دارد ریش های پر پشت و موهای بلند عین موهای پیر لو (ایتالیا) با ابروهای کلفت البته اینها را تا جایی می دانم که می گویم شاید هم این شکلی نبود و عین آدمهای قهوه خونه ای بود فکر کنید با چنین ظاهری اگر او اشتباهی کند چه کسی جرئت دارد به او حرفی بزند بعد همان لحظه دیدم که دارد مسح پا را انجام میدهد (ای بابا از وضو خونه تا اینجا سی چهل قدم هست نه ده قدم!) (شاید هم سه قدم دورتر از محل وضو را باطل کند یا ده قدم نمیدانم) گفتم بگذار یک نهی از منگری کرده باشیم به او بگویم وضوات باطل است اما هم بابام رفته بود و هم دیر شده بود و هم جرئتش را نداشتم هر چی بود تمام شد خب نهی از منکر هم که واجب نیست. مادرم هم رفت و آمد و ما راه افتادیم. الان خوابیدن حال می داد دراز کشیدم اما نه داداشم اومد عقب و دراز کشید و من نشسته و تکیه داده به در ماشین به راه ادامه می دادم (وای که چقدر جای تکیه ماشین رانا بد هست دسته ماشین با سگک کمر بند ایمنی ماشین خیلی مزاحمه) چه حس خوبی بود این که قطره های باران روی شیشه هست و شیشه هم بخار کرده چقدر باحال بود.

هر چی بود راه را گذرانیدیم و به گیلان رودسر دریاکنار خیابان هفتاد و دو تن کوچه ... ای بابا بازم که آدرس شد گفتم ولش کن یعنی بابام هم زمان رو با کولیس اندازه گرفته من که می گویم حدود ساعت ۳ و خورده ای اما حساب شده است از همان جایی که هم به نماز رسیدیم و هم به اینی که می گم:

رسیدیم خونه پدر بزرگم توی گیلان و بقیه آدرس بزار آدرس رو نگم و پدر بزرگ و مادر بزرگم که بهش می گم عزیز جون آمدند پایین برای استقبال و ما هم با اشتیاق و همچنین کمی خواب آلودگی به استقبال گرمشان افزودیم. رفتیم بالا و تا رسیدیم و سلام علیک کردیم سفره صبحانه را انداختند از همین رو می گویم که زمان را می شود با کولیس اندازه گرفت و پدرم این کار را کرده. حالا بگذریم. رفتیم سر صبحانه و صبحانه را خوردیم. آخ جون نان تازه و مربای عزیز جونی و چای شمال تازه دم به به تنهای کسی که همیشه چای ها رو پر می کنه عزیز جونمه و ناحالا که من ندیدم چای رو نصفه پر کند یا اینکه لبریز نشه ولی هیچ وقت نمی ریزه.

جای شما خالی بله چشمم به مربای پرتقال افتاد دلم به تاب تاب افتاد چه مربای خوب و خوشمزه ای از پرتقالهای شمال براتون نگفتم خب بگذارید بگم این پرتقال ها منظورم فقط به پرتقال های شمال رودسر دریا کنار ... و همان آدرسی که دو سه بار گفتم یا بهتر بگم باغ خانه عزیز جونم داشتم می گفتم این پرتقال ها چند ویژگی دارند ۱_ خیلی کم خراب می شوند (استثناء تازه) ۲_ بسیار خوشمزه اند ۳_ اکثرا درشت هستند ۴_ هم ترش و هم شیرین و هم آبدار ۵_ این ویژگی که می گویم مال هیچ کدام از پرتقال (درخت پرتقال) های دنیا نیست و فقط درخت حیاط خانه عزیز جونم این ویژگی را دارد آن هم این است که

< چهار فصل > است و واقعا در هر زمانی که بگویند پرتقال روی درختش دارد و ما هر بار که به آن جا می رویم با خود به تهران پرتقال می آوریم و تا به حال نشده که این گونه نشود.

برگردیم سر صبحانه، راستی نکته دیگری از صبحانه های عزیز جون بگم و دیگر کلام تمام.

۱_ مزه هیچ صبحانه ای از هیچ نوروزی تغییر نمی کند ۲_ تا کمه کم دوتا چایی نخوری از صبحانه کنار نمی توانی بکشی دوبار که سهل است اینقدر می خوریم تا بترکیم از بس که

خوشمزه است مگر اینکه طرف اصلا صبحانه خور نباشد ای بابا باز هم شد دو نکته .. مهم نیست.

صبحانه را که همه میل کردیم آقایون رفتند پایین که رادیاتور را درست کنند و من تنها بالا ماندم منظورم از بالا و پایین طبقه بالا و طبقه پایین است این طبقه بالایی هم که می گویم منظورم طبقه وسط است چرا که طبقه بالایش را اجاره دادند پس در کل شد سه طبقه، خانم ها ولی یادم نیست چه کار می کردند ما بچه ها هم سرمان توی گوشی و تبلت بود که یک دفعه دیدم صدای موتور آمد (راستی موتور پدر بزرگم خیلی باحال است و هر دفعه که روشن می شود ما بچه ها سوارش هستیم) داشتم می گفتم صدای موتور که آمد دیدم یکی دو تا از بچه ها نیستند بعد پدرم آمد و هر کسی می خواست برود موتور سواری باید به پدرم می گفت. بابام گفت: پوریا تو هم می آیی؟ (منظورش با من بود) حالا فهمیدید که اسم من پوریاست البته اگر از جلد نام من را نخوانده باشید. دلم می خواست تبلت بازی کنم اما گفتم: آره بابا یک لظه لباس و شلوار بپوشم الان میام (منظورم کاپشن و جوراب بود).

پایین که *رفتم نشستم روی موتور* دلم می خواست برگردم تبلت بازی، با خودم گفتم حالا این دفعه رو بی خیال شم ولی آخه بازی خیلی باحال بود. بالاخره دل رو زدم به دریا، نه بابا شوخی کردم دریا خیلی سرد بود و اگر دلم رو به دریا می زدم حتما سرما می خوردم البته که سرما هم داشتم تازه مایو و لباس و حوله و ... هم نیاورده بودم تا همان ساحل با چند تا از بچه ها با موتور رفتیم و برگشتیم خانه آخ که با موتور رفتن چه حالی داد.

رفتیم خانه و مستقیما لباس عید را پوشیدیم و رفتیم خانه عموی عزیز جونم بعد هم رفتیم خانه دایی بابام (دایی علی چون همه با این نام صدایش می زنند) که یک گلخانه داشت که یا آتش گرفت یا نمی دانم. بهر حال نابود شد و به چوب خانه یا ذغال خانه تبدیل شد که فکر می کنم اینجوری میشه تعبیر کرد: چوبها را آنجا می برند یا میخرند و می برند که اگر کسی خواست بیاید بردارد و بقیه اش را ذغال می کنند و می فروشند (البته فکر کنم همه اش را

ذغال کنند) ولی امسال ما یک تنه کوچک برای کار بابام (نجاری و معرق) و یک تکه چوب استوانه برای کار کارگاه من که میشه مخزن از این لودرها که توش سیمان می ریزند البته که من یک تکه می خواستم اما دایی دو تکه چوب به من داد.

روزهای دیگر نیز اینگونه گذشت (مهمانی، تبلت، نهار، شام، خواب، بازی، صبحانه و...)

بازی هم برایتان توضیح بدهم: یکی دو روز اول توپ نداشتیم اما برای روزهای بعد توپ دار شدیم. کلی کاغذ و چسب نواری مصرف شد تا با ۴ تا توپ بازی کنیم (اول می خواستیم یکی باشه ولی اینقدر کوچک بودند تا ۴ تا توپ رفتیم). اولی برای داداشم خیلی کوچولو شد و دومی کمی بزرگتر شد. سومی فقط خورده کاغذ بود با چسب که به اندازه یک توپ شیطونک شد! * اما آخری که بیشتر باهاش بازی کردیم و به نام من بود و همه باهاش بازی کردند (به نام من بود یعنی مال من بود) از همه بزرگتر بود اما باز هم آنی که می خواستیم نشد، ای بابا این همه کاغذ و چسب مصرف شد آخرش هم نشد.

راجع به خواب بگم: خوابهای عزیز جون خیلی کیف میده ناگفته نماند که اینجا تخت نیست ولی تشک و لحاف هاشون از تخت هم بهتره دیگه همین دیگه. خلاصه که شماله و یک دنیا خاطره خوب و به یادماندنی (اینم بگم که من هیچ وقت خاطره ها یادم نمی ماند بغیر از این یکی که براتون نوشتم ممکنه برای همیشه یادم بمونه).

کل فامیل فقط و فقط از تیم های شمال ملوان رو دوست دارند.

به یاد امام زمان عج باشیم تا داستان بعدی در پناه خدا باشیم.

این هم فقط بخاطر پرسپلیس و ملوان پرانترها رو قرمز و آبی کردم